

هدایت

بهرام بیضی

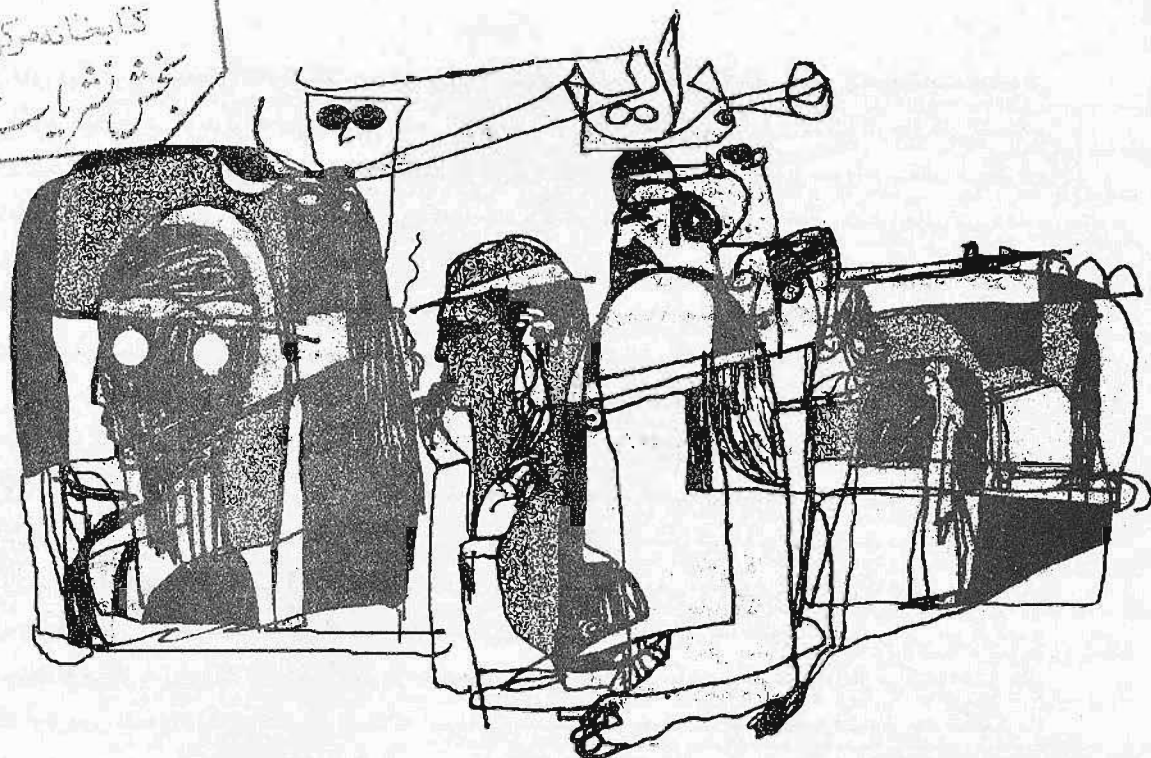
● عصر ۷ آوریل ۱۹۵۱ م و ۱۸ فروردین ۱۳۳۰ ایرانی؛ پاریس.

در عصر ابری دل گرفته، وقتی صادق هدایت، نویسنده‌ی چهل و هشت ساله‌ی ایرانی، مقیم موقت پاریس، به سوی خانه‌اش در محله‌ی هجدهم، کوچه‌ی شامپونه، شماره‌ی ۳۷ مکرر می‌رود، دو مرد را می‌بیند که بیرون خانه‌اش منتظرش هستند. آنها ازش می‌پرسند که آیا از اداره‌ی پلیس می‌آید. آیا خوارگاه است؟ پانزده روز بعدی را گرفته؟ - آنها با او در خیابانها راه می‌افتند و حرف می‌زنند: رفتن پی تمديد اقامت، آن هم با خیالی که تو داری! هدایت می‌گوید من خیالی ندارم! یکی‌شان می‌خندد: البته که نداری! خودکشی؟ اینجا پاریس است؛ و آن هم اول بهار!

در هوای خاکستری پیش از غروب، آنها در دو سویش از پی می‌آیند و ازش می‌پرسند چه فایده‌ای دارد زنده بماند؟ این زندگی که پانزده روز یک بار تمديد می‌شود! آیا نمی‌داند که هیچ امیدی نمانده است؟

هدایت تقریباً خاموش است. یکی از آنها فکر او را می‌خواند و از آخرین امیدش - تغییری معجزه‌آسا در همه چیز - حرف می‌زند: تو می‌دانی که هیچ تغییری در پیش نیست. همه در نهان مثل همدند. کشورت بوی نفت و گدایی می‌دهد، و همه همدست چپاولگراند. رجاله‌ها - همین نیست کلمه‌ای که به کار می‌بری؟ - رجاله‌ها هر فکر نوی دلسوزانه‌ای را با گلوله پاسخ می‌دهند. همین روزها نویسنده‌ای را در دادگستری تهران، روز روشن جلوی چشم همه کشتند، به خاطر صراحت افکارش! و امید به اینکه با نوشتن چیزی را عوض کنی یا حتی فقط آینه‌ای باشی، در تو مُرده. اینجا کسی زبان نوشته‌های تو را نمی‌داند؛ و آنها که در کشورت خط تو را می‌خوانند آیا از حروف الفبا بی‌شترند؟ - هدایت می‌خواهد بداند که آنها پلیس‌اند؟ نه؛ آن دو بسیار شبیه خود هدایت هستند. هدایت می‌گوید در نظر اول آنها را اشتباه گرفته با کسانی که خیال می‌کند دنبالش هستند. آنها پیش خود می‌خندند.

آنها به کافه می‌روند و زن اثری برایشان قهوه و کنیاک می‌آورد. هدایت دست به جیب می‌برد: نمی‌توانم مهمانتان کنم. آنها لبخند می‌زنند: ته مانده‌ی دست و دلبازی اشرافی؟ هدایت رد می‌کند: برایم ممکن نیست! یکی‌شان نگاهی شوخ می‌اندازد به جیب بغل او: نمی‌شود گفت نداری! هدایت دفاع‌کنان پس می‌کشد: این نه! یکمی به شوخی تأیید



می‌کند؛ البته؛ باید به فکر آینده بود! دومی تند می‌پرسد: مخارج کفن و دفن؟ هدایت می‌گوید: دست دراز کردن یاد نگرفته‌ام! یکی می‌خندد: داستان «تاریکخانه»! و یادداشتی درمی‌آورد و پیش چشم می‌گیرد: «با خودم عهد کرده‌ام روزی که کیسه‌ام ته کشید، یا محتاج کس دیگری بشوم، به زندگی خودم خاتمه بدهم». یادداشت را می‌بندد: لازم است بگویم چه سطر و چه صفحه‌ای؟

www.KETAB.cafe | سایت کافه کتاب

هدایت کمی گیج در نیمه تاریکی چراغی که فقط روی میز را روشن می‌کند به آنها می‌نگرد: حتماً مأموریتی دارید. چپی هستید یا راستی؟ مذهبی هستید یا دولتی؟ این تکه را نوشته و دستتان داده‌اند. شما فقط وانمود می‌کنید که خیلی می‌دانید؛ ولی واقعاً یک کلمه هم از من نخوانده‌اید! — آنها در برابر این خشم غیرمنتظره، دمی‌هاج و واج و ندانم‌کار به هم نگاه می‌کنند؛ و اندک اندک یکی‌شان آغاز می‌کند: «همه اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کا کارستم سایه‌ی یکدیگر را با تیر می‌زدند...» و همچنان که می‌گوید داش آکل و کا کارستم قمه‌کشان، در جنگی ابدی، از پشت پنجره‌ی کافه که حالا دیگر بفهمی نفهمی همان محله‌ی سردزک شیراز است، از برابر مرجان طوطی به دست می‌گذرند. هدایت فقط می‌نگرد. دیگری چراغ روی میز را به سوی هدایت سر می‌گرداند و سایه‌ی او را چون جغدی بر دیوار می‌اندازد: «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد...» و همچنان که می‌گوید زن اثری — که سینی سفارش یک مشتری را می‌برد — دمی‌روان میان تاریک روشن کافه به هدایت لبخند می‌زند؛ و گدایی شبیه پیرمرد خنزرپنذری با کوزه‌ی شکسته زیر بغل از پشت پنجره — که حالا کم‌ویش خانه‌های کاهگلی توسری خورده، و درشکه‌ای با اسب لاغر مُردنی، در چشم‌انداز آن پیداست — می‌گذرد و به طرزی هراس‌آور می‌خندد چنان که دندانهایش نمایان می‌شود؛ از میان راهش زنی لکاته ناگهان پیش می‌آید و چادرش را می‌اندازد و سروتن خود را به شیشه‌ی پنجره می‌چسباند. هدایت می‌کوشد با تکان دادن سر، آنها را از ذهن خود براند. یکی‌شان علویه خانم را تعریف می‌کند؛ زن میانسال پُر زاد و رودی که برای ثواب و کاسبی، دائم با کاروان زوّار می‌رود و می‌آید و در راه سیغه می‌شود؛ و همچنان که می‌گوید قافله‌ی زوّار و چاووش‌خوان از پشت سرش می‌گذرند، و علویه خانم نشسته میان گاری پر از

زن‌های دیگر و بروبچه‌های قد و نیمقد خودش، پیاپی بر سینه می‌کوبید و کسی را نفرین می‌کند. هدایت خاموش می‌نگرد. دیگری می‌گوید تو که نمی‌خواهی حاجی آقا را سر تا ته بشنوی. هان؟ خود آزاری است! کارچاق‌کنی نشسته بر یک سکو که گمان می‌کند مرکز دنیاست! و همچنان که می‌گوید کافه اندک اندک نوری از سوراخ سقف می‌گیرد و حاجی آقا نشسته در هشتی خانه‌اش دیده می‌شود که به چند مرد تهریش‌دار با تحکم و بدخلقی دستورهایی می‌دهد و صدایش کم‌کم شنیده می‌شود: «در معامع رسوخ بکنید؛ سینما و تیاتر، قاشق چنگال، هواپیما، اتومبیل و گرامافون را تکفیر بکنید. از معجزه‌ی سقاخانه غافل نباشید!» ناگهان گویی چشمش به هدایت افتاده لحن عوض می‌کند: «آقا من اعتقادم از این جوانانِ فرنگ رفته هم سلب شده. وقتی برمی‌گردند یک نفر بیگانه هستند! ارباب رجوع حاجی آقا محو می‌شوند و فقط دو تن که محرم‌ترند خود را پیش می‌کشند. حاجی آقا خشمگین هدایت را نشان می‌دهد: «آقا این مرتیکه خطرناکه. حتماً بلشویکه؛ از مال پس و از جان عاصی؛ باید سرش را زیر آب کرده. ناگهان پارا بلومی از زیر لباده بیرون می‌آورد و به آنها نزدیک می‌کند: «در حقیقت شما ثواب جهاد با کفار را می‌برید! هدایت بی‌اختیار می‌گوید: کاش می‌شد همه را...! سایه‌ی یکم از تاریکی درمی‌آید: نه، نمی‌توانی پاره‌شان کنی؛ آنها سال‌هاست دیگر از اختیار تو بیرونند. دوره‌ات کرده‌اند. نه؟ این کی بود درد شد؟ سایه‌ی دوم از تاریکی درمی‌آید: زرین کلا؛ زنی که مردش را گم کرد. سایه‌ی یکم می‌پرسد: دوستش داشتی؟ هدایت لبخند می‌زند. سایه‌ی دوم می‌گوید: هنوز دنبال مردش می‌گردد. و همچنان که می‌گوید زرین کلا پیش می‌آید و در جستجوی مردش می‌گذرد. سایه‌ی یکم کتابی را باز می‌کند: «عشق مثل یک آواز دور، نغمه‌ی دلگیر و افسونگر است که آدم زشت بدمنظری می‌خواند. نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد!» کتاب را می‌بندد: می‌خواهی ببینی؟ نوشته‌ی توست: «آفرینگان!» - هدایت برافروخته و بی‌اختیار از جا بلند می‌شود. یکمی در پی‌اش می‌آید: عشق یک طرفه. نه؟ به مردمی که دوستان داری و قدر خودشان را نمی‌دانند! هدایت از در بیرون می‌زند؛ دومی در پی‌اش می‌آید: درد تو وقتی شروع شده که زن اثری در آغوش مُرد. بدبختی تو بود که پیش از مرگ آن درد عمیق را در چشمانش دیدی. این وطن نه؟ هدایت رومی گرداند که چیزی بگوید ولی زبانش بسته می‌ماند. پشت شیشه‌ی کافه زن اثری، با بردن انگشت به سوی ببینی‌اش او را به خاموشی می‌خواند. لبخندی بیرنگ؛ و سپس هدایت سرش را به زیر می‌اندازد.

آنها در خیابان‌ها می‌روند. مردی با تهریش شتابزده می‌گذرد؛ به تنه‌ای که ندانسته می‌زند می‌ماند و می‌پرسد شما ایرانی هستید؟ من پی واجب‌القتلی به اسم هدایت می‌گردم؛ صادق هدایت! هدایت می‌گوید نه، من هادی صداقم. مرد نفس‌زنان می‌گوید حکم خونش را دارم ولی به صورت نمی‌شناسمش. لعنت به چاپارخانه‌ی وطنی! مدت‌هاست از تهران فرستاده شده و هنوز در راه است. این ملعون چه شکلی است؟ هدایت می‌گوید: او تصویری ندارد؛ مدت‌هاست شبیه هیچ کس نیست؛ نه هموطنانش، نه مردم اینجا. مرد شتابزده می‌رود، و هدایت به سایه‌هایش می‌گوید این یکی از آنهاست. چندی است دنبالش هستند. پس از دست به دست شدن نسخه‌ی فی‌بلادالافرنجیه حکم قتلش را دارند. آنها از حاجی آقا دستور می‌گیرند. سایه‌ها نوشته را می‌شناسند؛ داستان چند قشری که می‌آیند فرنگ را اصلاح کنند و خودشان آلوده‌ی فسق و فجور فرنگ می‌شوند. و همچنان که می‌گویند، شخصیت‌های داستان فی‌بلادالافرنجیه مست و خراب می‌گذرند؛ یکی مطربی‌کنان و یکی دست در گردن لگاته‌ای.

هدایت و دو همراهش به پرلاشز می‌روند و گوری را می‌بینند که پیرمرد خنزرپنذری می‌کند. کنار درشکه‌ی فکسنی با اسب لاغر مُردنی‌اش، سایه‌ها می‌گویند ببین حتی گور آماده است. از گور دو قشری شتابزده در می‌آیند و راست به سوی هدایت می‌آیند و می‌گویند حاجی آقا می‌پرسد چطور بهتر است بمیرد؛ با زهر، چاقو، گلوله، یا طناب؟ او باید انتخاب کند! هدایت برمی‌گردد و به همراهانش می‌نگرد. آنها با شانه بالا انداختن نشان می‌دهند که توصیه‌ای ندارند. هدایت رو می‌گرداند به سوی دو قشری؛ ولی آنها نیستند. گنج و پیرسان رومی‌گرداند سوی دو همراهش؛ و از میان شانه‌های آن دو،

ی درخت سروی لب جوی، زن اثیری را می‌بیند که به پیرمرد خنزربزری گل نیلوفری تعارف می‌کند. هدایت کو شد این خیال را از سر خود براند، ولی چون به خود می‌آید دو همراهش هم نیستند.

هدایت از کنار آگهی سیرک و چرخ فلک می‌گذرد؛ از کنار آگهی لاتاری، و راسته نقاشان خیابانی. نقاشی پیش خواندش که چهره‌اش را بکشد. هدایت سر تکان می‌دهد و دور می‌شود. روان میان جمعیت، یکی از دو سایه‌اش از دور می‌گوید: «افسوس می‌خورم که چرا نقاش نشدم. تنها کاری بود که دوست داشتم و ازش خوشم می‌آمد!» حرف است از دهن قهرمان زنده به گور. هنوز هم به این گفته پابندی؟ بعد از آن همه نقاشی با کلمات؟ هدایت رو می‌گرداند و کنار عینک فروشی دو دهنه‌ای می‌گذرد با علامت جغدی عینک زده؛ و سپس تر از کنار کتابفروشی بزرگی که پشت جره‌اش عکسی از کافکا است. از میان آیند و روند جمعیت یکی از سایه‌ها می‌گوید: عجیب است که جلوی کتابخانه بستاندی! و دومی جواب می‌دهد: چه فایده وقتی پول نداری بخری؟ یکمی می‌گوید: تازه اگر پولی هم بود اول دسته‌ی بکش! روزنامه فروشی فریادکنان می‌چرخد و چند تن روزنامه‌خوان پیش می‌آیند. هدایت از میان آنها می‌گذرد. کمی شوخی کنان نگاهش روی روزنامه‌ها می‌چرخد: هیچ خبری از ایران! و اگر هم بود مثلاً چه بود؟ در نرو؛ حدس زن! - آن یکی می‌گوید: تازگی‌ها روشنفکرانی مُرده‌اند. هدایت همچنان که می‌رود زیر لب می‌غُرَد: در کشور من هیچ روشنفکری نمی‌میرد؛ همه نابود می‌شوند!

باران سیل آسا. چترها باز می‌شود. هدایت از زیر درختان برگ‌نیاورده‌ی لخت میان جمعیت می‌رود. دورادور بر در سینماها هملت، مهمانان شب، محاکمه، زم شهر بیدفاع، اورفه، نفرین شدگان، زمین می‌لرزد، همشهری کین، در شهر، سپس تصویری از انفجار بمب اتم در هیروشیما. هدایت ولی به سینمای مقابل می‌رود. سایه‌ای می‌گوید: فیلم‌های سرخ تر هست؛ چرا فیلم‌های بعد از جنگ اول؛ ما بعد از جنگ دومیم! و آن یک می‌گوید: با روح تو سازگار ترند. نه؟ با مَورِ تو از ویرانی کشورت! هدایت بر می‌گردد فحشی بدهد، ولی فقط رفت و آمد مردم است زیر چترها، و پلیسی دانی پوش که از دور به او می‌نگرد. هدایت می‌رود توی سینمای سوت و کور که جای آلا کو بیگانه دارد. دری باز می‌شود: روی پرده دانشمند زردوست که از اثر من کمک می‌گیرد ناگهان درمی‌یابد که قلعه‌اش آتش گرفته، و غلام ملی‌اش - گولم - از میان آتش می‌رود. مردم روستایی به دیدن قلعه‌ی آتش گرفته شادی می‌کنند. هدایت لای در به بیت خود می‌نگرد و صدایی از پشت سر می‌شنود: گجسته دژ چنین چیزی می‌شد اگر در آن کشور سینمایی بود. نه؟ هدایت گیج می‌نگرد؛ و می‌داند که از دو همراهش خلاصی ندارد، حتی اگر ظاهراً جلوی چشمش نباشند. دری باز می‌شود: روی پرده بردگان شهر پیشرفته‌ی متروپولیس کارخانه‌ها را می‌گردانند و توسط چشم‌ها و دستگاه‌های پیشرفته طارات می‌شوند. پیچ‌پیچی زیر گوش هدایت: جای یک قلدر سیبل از بنا گوش در رفته با چشمان از حلقه درآمده خالی است؛ با چکمه‌های سربازی‌اش. این طور نیست؟ هدایت رو می‌گرداند. دری باز می‌شود؛ روی پرده ارابه‌ی نوسفراتو ایستد و او نوک پنجه با قوزی که پشت خود می‌اندازد و دستهای جلو برده از پله‌ها بالا می‌رود. هدایت در تالار را می‌بندد. دری باز می‌شود؛ روی پرده ارابه‌ی مرگ خسته می‌گذرد. هدایت در صندلی خود می‌نشیند. پیچ‌پیچ آن دو را از دست سر می‌شنود: این تباهی و تلخی با روح آزاده‌ی تو هماهنگ است؛ انسان‌های عاجز، که برده‌ی خود یا دیگری‌اند. درست گفتیم؟ هدایت با خشم رو بر می‌گرداند و می‌بیند زن اثیری به سوی او می‌آید. هدایت یکه می‌خورد و عینک از شمش پائین می‌لغزد. دست و پا گم کرده باز عینک دسته شکسته را بر چشم خود استوار می‌کند، ولی حالا زن لگاته است که از یکی دوردیف آن طرف‌تر وقیحانه رو به او می‌خندد و دست به دگمه‌های لباس خود می‌برد. هدایت از میان لم بر می‌خیزد.

میان شلوغی خیابان دو قشری شتابزده از دور پیش می‌دوند، و فقط وقتی ندانسته به او تنه می‌زنند دمی می‌مانند و با شنودی می‌گویند یک نفر هدایت را در این راسته دیده است و آنها به زودی پیدایش می‌کنند و کلکش را می‌کنند.

هدایت به آنها تبریک می‌گوید و آنها شتابان دور می‌شوند؛ در همان حال که دو همراه پیش می‌آیند و گویی منتظر تصمیم به او می‌نگرند. هدایت یکهو شکلکی می‌سازد؛ ناگهان ابروان خود را بالا می‌برد و نیم‌خنده‌ای به چهره‌ی خود می‌دواند، پنجه‌ی راستش را بالاتر و پنجه‌ی چپش را پایین‌تر - گشوده - جلو می‌برد؛ در حالی که بر پنجه‌ی پای چپ است، پای راستش را مثل اینکه بخواهد از پلکانی بالا برود پیش می‌برد و ادایِ نوسفراتو را درمی‌آورد. سایه‌ی یکم می‌گوید تو ادایِ نوسفراتو را در می‌آوری. مُرده‌ای که روزها در تابوت می‌خوابد و شبها به دنبال عاطفه و خون زندگی است. چرا؟ و سایه دُوم تندی می‌کند: تو بهشان تبریک گفتی. چطور می‌توانی احساس درونی‌ات را پنهان کنی؟

هدایت تند پشت می‌کند و دور می‌شود؛ آنها در پی‌اش می‌روند. یکمی تند می‌گوید: «شاید در دنیا تنها یک کار از من برآید؛ می‌بایستی بازیگر تئاتر شده باشم». و دیگری تند بشکنی در هوا می‌زند: از «زننده به گور». زیر باران هدایت تند می‌کند تا هر چه بیشتر از آنها دور شود، ولی ناگهان آن دو را سر راه خود می‌بیند. سایه‌ی یکم: تو داری خدا حافظی می‌کنی! درست نگفتم؟ هر جایی که خاطره‌ای داری چرخ می‌زنی! سایه‌ی دُوم: همه چیز عوض شده، به سرعت، و دیگر همان نیست که در خاطره بود! هدایت از میان آن دو می‌گذرد و به زیر سر پناهی می‌کشد. آن دو، دو سویی زیر سر پناه جا می‌گیرند. زیر چترها مردمی می‌گذرند. هدایت می‌نگرد؛ چاق، لاغر، خشنود، غمگین، شتابزده، کُند. پیری که ادای جوانی را درآورده؛ مردی که خود را شبیه زنان ساخته. زنی که خود را چون مردان آراسته. یکی که گویی غمباد دارد با فرزندش که عین خودش است. صدای سایه یکم که از روی نوشته‌ای می‌خواند: «هر کس چندین صورت با خود دارد. بعضی‌ها فقط یکی از این صورتها را دائم به کار می‌برند که زود چرک می‌شود و چین و چروک می‌خورد. دسته‌ی دیگر صورتهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می‌دارند. بعضی دیگر پیوسته صورتهای خود را تغییر می‌دهند، ولی همین که پا به سن گذاشتند می‌فهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و به زودی مستعمل و خراب می‌شود و صورت حقیقی آنها از پشت آن بیرون می‌آید». تو نوشته‌ای - یادت هست؟ - بوف کور!

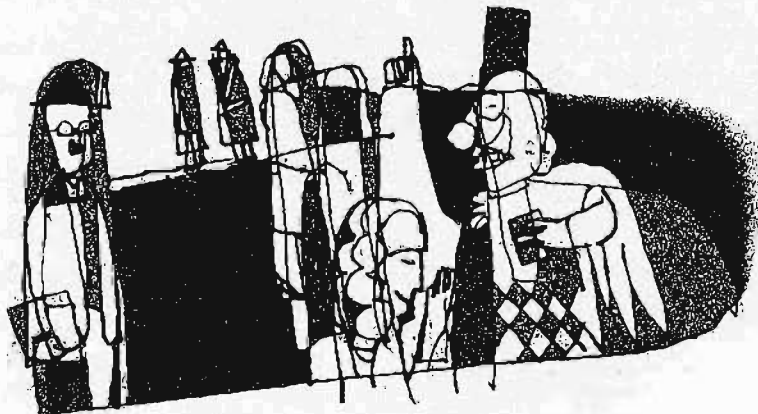
هدایت ناگهان برمی‌گردد و خود را در پنجره‌ی مغازه که پُر از آبنه‌های کج و کوجی است می‌نگرد؛ کش آمده، دراز شده، کوچکتر یا بزرگتر شده. صدای سایه‌ی دُوم در گوشش می‌پیچد که از رو می‌خواند: «صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه‌ی ریخت‌های مسخره، هراس‌انگیز، و باورنکردنی را که در نهاد من پنهان بودند آشکار می‌دیدم. همه‌ی این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتک‌های ترسناک و جانی‌تکار و خنده‌آور که به یک اشاره عوض می‌شدند». همان «بوف کور» شش صفحه بعد! هدایت عینک خود را که شیشه‌هایش خیس باران است از چشم برمی‌دارد و می‌برد زیر بالاپوش و با مالیدنش به پیراهن پاکش می‌کند. باران بند آمده. چترها بسته می‌شود. دو چرخه‌ها و چرخ دستی‌ها راه می‌افتند. توی چاله‌آبی ماه می‌درخشد. هدایت پیش می‌رود و به آن خیره می‌شود. دو همراه می‌بیندش و لبخند می‌زنند: درست است؛ در تهران هم ماه بالا آمده. آنجا هم کسانی به ماه نگاه می‌کنند. کسانی با بغض و اشک و کسانی بی‌خیال. دُومی پیشتر می‌آید: آه مردمان است که روی ماه را گرفته. نه؟ هدایت می‌گوید: تاکی می‌خواهید فکرهای مرا بخوانید؟

سایه‌ی یکم به ابری که از روی ماه می‌گذرد می‌نگرد: این سایه‌روشن تو را یاد آن فیلمها می‌اندازد؛ وقتی که خون آشام راه می‌افتاد. با همه‌ی تاریکی، در آن فیلم‌ها، به معنا عشق است که می‌چربد گرچه در عمل مرگ است که پیروز است. مرگ خسته! - آنجا امیدی بود. نبرد عشق و مرگ. چرا در نوشته‌ی تو عشق کمکی نیست؟ هدایت با پا ماه را در چاله‌آب به لرزه می‌اندازد: انفجار اتم دروغ آوریل نبود! آن دو یکه می‌خورند و گویی از کشفی که کرده‌اند خشکشان زده باشد، می‌خکوب به رسیدن هدایت می‌نگرند: هوم - تا به حال از وطن نومید بودی، و حالا از همه‌ی جهان! هدایت تند و بی‌اختیار می‌رود؛ آن دو شتابان به او می‌رسند: ولی این جواب نبود، فرار از جواب بود: چرا در نوشته‌ی تو برای داش آکل هیچ امیدی نیست. چرا مرجان تلاشی نمی‌کند؟ چرا عشق همیشه باعث دلمردگی است؟

هدایت می ماند و مرموز می شود؛ با لبخندی پنهانکار به سوی آنها رو می گرداند و صدایش را پایین می آورد: رازی هست که شما نمی دانید، حتی اگر همه ی کلمات مرا از بر باشید. آن دو کنجکاو پیش می آیند. هدایت تقریباً پنج پیچ می کند: مرجان متعلقه ی حاجی آقااست؛ همسر پنجمش! آن دو جا خورده و ناباور می نگرند: این را فقط به شما می گویم. درست شنیدید؛ همسر خون آشام! خودش دیر می فهمد؛ مثل طوطی در قفس. اگر این را نفهمیده باشید چیزی هم از من بخوانده اید! هدایت دور می شود و آنها حیران می مانند، گیج و سردر نیاورده. از هر جیب کتابی بیرون می آورند و تند تند ورق می زنند و پی این مضمون می گردند. می غزند و می خروشدند که چرا تا به حال این نکته را نیافته اند.

هدایت از کنار سینمایی که فیلم نبرد راه آهن را نشان می دهد روی پیاده روی آن سو می رود و خط کشی عابر پیاده ی خیابان را پشت سر می گذارد. کسانی با صندوق هایی که تکان می دهند، برای مصدومان نهضت مقاومت اعانه جمع می کنند. هدایت از میان آنها می گذرد. یک سواری بیماربر آژیرکشان می گذرد و جماعتی شمع روشن به دست آرام در عرض خیابان پیش می آیند، با شعارهایی. در ردیف های جلو برخی بر صندلی چرخدار، و بعضی با چوب زیر بغل؛ بی دست یا بی پا.

روی پل رودخانه هدایت پیدا می شود، و به آن پایین، به جریان آب می نخرد. بازتاب لرزان ماه در آب. دو همراه پشت سرش پدیدار می شوند: سقوط در آب؟ نه؛ تو یک بار امتحان کرده ای! دومی تأکید می کند: تو در آب نمی پری. نه! می ترسی یکهو وحشت بگیردت و کمک بخوایی. یکمی کامل می کند: تو عارت می آید از کسی کمک بخوایی! هدایت راه می افتد؛ آنها در پی اش. یکمی می گوید: تو نقشه ای داری! هدایت همچنان می رود و دومی به جای او می گوید: «از کارهایی که قبلاً نقشه اش را بکشند بیزارم». یکمی رد می کند: این فقط جمله ای است در سین گاف لام لام که می تواند تا به حال تصحیح شده باشد. و تند رخ به رخ هدایت پس می رود: هوم - تو واقعاً داری خداحافظی می کنی؛ با همه چیز و همه جا! تو خیالی داری! هدایت می ایستد. یکمی می گوید: چرا ما را به خانه ات نبردی؟ ترسیدی پنبه ها را ببینیم؟ دومی فرصت نمی دهد: سه روز است پنبه می خری. نه؟ برای لای درزها! یکمی دنیاال حرف را می گیرد: می شد از لحاف کش رفت و پول نداد. هدایت می گوید: من پول ندارم؛ من از لحاف کش رفتم. آن دو به هم می نگرند: حُب، اگر به اینجا کشیده پس بهترین راه است؛ فقط بپا؛ نباید کبریت بکشی! هدایت لبخند می زند: من نقشه ای ندارم! آن دو گیج می نگرند. هدایت عینکش را برمی دارد و به بالا می نگرد؛ به ماه، که ابراز روی آن می گذرد. یکمی شگفت زده تأکید می کند: حرفم را پس نمی گیرم. آخرین نگاه - واقعاً داری خداحافظی می کنی! سایه ی دومی به ماه می نگرد و لب باز می کند: «نیاکان همه ی انسان ها، به آن نگاه کرده اند؛ جلوی آن گریه کرده اند؛ و ماه سرد و بی اعتنا در آمده و غروب کرده. مثل این است که یادگار آنها، در آن مانده». هدایت در حالی که عینکش را می گذارد پیشدستی می کند: «سین گاف لام لام»، نمی دانم چه صفحه ای! و راه می افتد. آنها در پی اش می روند: هنوز فکر می کنی «ماه تنها و گوشه نشین از آن بالا با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را می کشد؛ و با چهره ای غمگین به اعمال چرک مردم زمین می نگرد؟». هدایت می غرد: ماه در هیروشیما غیر از این چه می بیند، گرچه روز یا شبی هم نگاهش به فلاکت کاروان علویه خانم بود؛ و ببخشید که نمی دانم چه صفحه و چه سطر!



در شلوغی پیاده‌رو، تردستی که با چشم بسته گذرندگان را شناسایی می‌کند و چند تنی دورش جمع شده‌اند، ناگهان آستین هدایت را می‌گیرد و به سوی خود می‌کشد؛ و هدایت فقط می‌کوشد عینک دسته شکسته‌ی خود را روی بینی حفظ کند. مرد چشم بسته، بازیگرانه مشخصات او را در ذهن جست‌وجو می‌کند: هاه... مال اینجا نیستی! شغل؟ نداری! شاید... هنرمند! کلمات! بله؛ حرف، حرف، حرف... شاید نویسنده‌ای! جهانگرد؟ نه... خودت را تبعید کرده‌ای! در وطن حسرت اینجا داری، و اینجا حسرت وطن! ناگهان هراسان می‌ماند: نه، دیگر نداری! تو داری تصمیم مهمی می‌گیری! هدایت به دو مرد می‌نگرد که توی جمعیت منتظرش هستند؛ و می‌غرد: من دارم هیچ تصمیمی نمی‌گیرم! و راه می‌افتد. دو سایه پشت سرش می‌روند. یکی خودش را می‌رساند: درست گفتی «کسی تصمیم به خودکشی نمی‌گیرد. خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و سرشت و نهاد آنهاست. نمی‌تواند از دستش بگریزند. خودکشی هم با بعضی زاییده می‌شود» - و از دومی می‌پرسد «زنده به گور» نیست؟ دومی - در پی‌شان - می‌گوید: آن هم نه فقط یک بار؛ دوبار! هدایت دور نشده می‌ماند و کلافه برمی‌گردد و سکه‌ای جلوی مرد چشم بسته پرت می‌کند. مرد چشم بسته می‌گوید نگفتم مسیو تا ده شماره برمی‌گردد و سکه‌ی ما یادش نمی‌رود؟ جمع شدگان می‌خندند و کف می‌زنند. سکه را از روی زمین پیرمرد خنزرپنزی برمی‌دارد. هدایت پشت می‌کند و دور می‌شود؛ داش آکل با قداری خونین به دست و زخمی در پهلوی به دنبالش. از روبرویش حاجی آقا پرخاش‌کنان و بددهن پیش می‌آید، ولی زودتر از آنکه به هدایت برسد زن لکاته زیر بغل حاجی آقا را می‌گیرد و خندان دور می‌کند. در خیابان درشکه‌ی مرگ می‌رود؛ پیرمرد خنزرپنزی دعوتش می‌کند بالا. زن اثیری کنار خیابان دامنش را بالا می‌زند و رانش را به گذرندگان نشان می‌دهد. بر یک گاری علویه خانم از جلوی برج ایفل می‌گذرد؛ توی سر بچه‌های قدونیمقدش می‌زند و به زمین و آسمان بدویبراه می‌گردد. از روبرو زرین کلاه، زنی که مردش را گم کرد، پیش می‌آید و می‌گوید مردی که گم کرده اوست. در خیابان سگی ولگرد زیر یک سواری له می‌شود و کسانی جیغ می‌کشند و صدای بوق چند سواری به هوا می‌رود. دو قشری شتابزده به او که حواشش پرت است تنه می‌زنند و عینک هدایت می‌افتد. به او می‌گویند فهمیده‌ایم که هدایت عینک دارد؛ همه‌ی این منورالفکرهای لامذهب عینک می‌زنند! و به شتاب می‌روند. هدایت خم می‌شود و عینک دسته شکسته‌اش را برمی‌دارد و بر چشم می‌گذارد. کتاب کاراره‌ای مردی دلقک‌وار، هیلان نان و هیاهوکنان توجه گذرندگان را به کاراره جلب می‌کند. در دهنه‌ی ورودی کاراره، مرجان در قفسی به اندازه‌ی خودش طوطی به دست با لبخندی اندوهگین همه را به درون می‌خواند. هدایت به کاراره‌ی مرگ می‌رود که میزهایش تابوت‌هایی است، و دلقکی با لباده‌ی کشیش در آن وعظ کنان آوازی مسخره و گستاخ در شوخی با زندگی و مرگ سر می‌دهد. هدایت روی صندلی خود چون جنینی در خود جمع می‌شود. سایه‌ی یک نوشته‌ای را پیش چشم می‌گیرد و لب باز می‌کند: «ما همه‌مان تنهاییم. زندگی یک زندان است؛ ولی بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند». سایه‌ی دؤم نزدیک می‌شود: گجسته دژ! هدایت سر برمی‌دارد و آنها را سر میز خود می‌بیند. یکی می‌گوید: خیال می‌کنی آنچه نوشتی صورتی بود بر دیوار زندان که سرت را با آن گرم کرده بودی؟ یا مقدمه‌ای بر لحظه‌ای که در آن هستی؟ هدایت سر برمی‌دارد تا دریابد آیا منظور او را درست فهمیده؟ دومی خود را پیش می‌کشد: تو سال‌هاست تمرین مرگ می‌کنی. تو تمرین هایت را در سین گاف لام لام و زنده به گور کرده‌ای! درست نگفتم؟ یکی کتابی باز شده را می‌گوید روی میز و با سرانگشت نشان می‌دهد: «کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان‌کندن می‌کنند؛ در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه‌سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می‌شوند». کتاب را می‌بندد: بوف کور! حتماً یادت هست. هدایت تند از جا برمی‌خیزد.

در خیابان هدایت خود را به پلیس می‌رساند و می‌گوید این دو نفر را از من دور کنید. پلیس می‌گوید خونسرد باشید مسیو؛ کدام دو نفر؟ - پلیس برگه‌ی شناسایی هدایت را می‌بیند. نشانی‌اش را می‌پرسد و یادداشت می‌کند. نام پدر؟

فرانسوی را کجا یاد گرفته؟ شغل؟ اینجا کسی را دارید؟ هدایت سر تکان می‌دهد که نه، پلیس می‌گوید تو فقط فرصت کمی داری. باید تمديد کنی! هدایت می‌رود؛ و پلیس به سفارت ایران زنگ می‌زند. آنها هدایت را نمی‌شناسند.

هدایت در خیابان می‌رود. در مسجد مراکشی‌ها شور سماع سیاهان است. انجمن فی‌بلا‌الافرنجیه همه مست و خراب و دست در گردن فواحش - یا ساز زنان - در خیابان می‌گردند و از دو سوی هدایت می‌گذرند. شور رقص سیاهان و نواها و الحان بدوی. هدایت ناگهان گویی صدایی شنیده باشد دمی می‌ماند. کسانی به در می‌کوبند و او را می‌خوانند. هدایت رو می‌گرداند. سایه‌ی یکم نزدیک می‌شود: تو تمرین مرگ می‌کردی. در آن داستان؛ اسمش چه بود؟ زنده به گور! خودت را به خواب مرگ می‌زدی، و منتظر می‌ماندی با آن روبرو شوی. سایه‌ی دوم پیش می‌آید: نمی‌خواستی قاطی رَجاله‌ها باشی! سایه‌ی یکم نوشته‌ای را بالا می‌گیرد: «می‌خواستم مُردن را خوب حس بکنم!» یادت هست؟ به دومی رو می‌کند: شماره‌ی صفحه و سطر! سایه‌ی دوم کتاب را باز می‌کند: واقعاً لازمش داری؟ هدایت گویی صدایی شنیده باشد گوش تیز می‌کند؛ کسانی در می‌زنند. سایه‌ی یکم از روی یادداشت می‌خواند: «اول هر چه در می‌زند کسی جواب نمی‌دهد. تا ظهر گمان می‌کنند خوابیده‌ام. بعد چفت در را می‌کشند و وارد اتاق می‌شوند...»

- دری شکسته می‌شود و چند نفری دروهمسایه می‌ریزند تو، و بلافاصله جلوی تنفس خود را می‌گیرند و یکی‌شان جیغ می‌کشد. هدایت روبرو می‌گرداند. سیاه‌ها در اوج شور سماع. سایه‌ی یکم از روی نوشته می‌خواند: «اگر مُرده بودم مرا می‌بردند مسجد پاریس؛ به دست عربهای بی‌پیر می‌افتادم دوباره می‌مُردم». نوشته را کنار می‌برد: چیزی جا ننداختم؟ سایه‌ی دوم کتاب را پایین می‌آورد: کلمه به کلمه «زنده به گور»! سیاه‌ها در اوج شور سماع و جست و خیز و ولوله. هدایت یکپو ادای نوسفراتو را درمی‌آورد. از روبرو پیرزن کولی فالگیری پیش می‌آید و میچ او را می‌گیرد: گلی به سکه‌ای. از دیگران کمتر از دو تا نمی‌گیرم، ولی برای شما فقط یکی؛ آن هم چون به نظرم غریبید. خُب، آینده‌ی شما مسبو - هدایت می‌غُرَد: تنها چیزی است که خودم بهتر از تو می‌دانم! و دستش را می‌کشد و می‌رود.

دو قشری با تپانچه و گزلیک و شوشکه به او می‌رسند و می‌گویند خبری خوش دارند. عکس هدایت فردا به دستشان می‌رسد. هدایت عکس خود را درمی‌آورد و بهشان می‌دهد و می‌گذرد. آنها خشنود از یافتن تصویر هدایت در جمعیت گم می‌شوند.

خیابان شامپونه. شماره‌ی ۳۷ مکرر. هدایت می‌رود تو و در را پشت خود می‌بندد. بلافاصله دو همراهش می‌رسند و به بالا، به سوی پنجره‌ی هدایت می‌نگرند. پنجره روشن می‌شود. هدایت آنها را پایین، در کوچه، می‌بیند و حفاظ پنجره را از ایشان می‌بندد. هدایت می‌رود سوی شیرگاز و آن را لحظه‌ای باز می‌کند و می‌بندد. دوباره باز می‌کند و می‌بندد. حاجی آقا پیش می‌آید و تشویقش می‌کند: چرا معطلی؟ بازش کن. صدای پر ملائک را می‌شنوم که از خوشحالی بال می‌زنند؛ بجنب! «ایران قبرستان هوش و استعداد است. وطن دزدها و قاچاق‌ها و زندانِ مردمانش!» چرا زودتر شَرَت را نمی‌کنی؟ کا کارستم در می‌آید با قداری خون چکان: صن - صنار هم نمی‌ار - زد؛ پ - بگو یک پاپاسی! «از تو - توی خشت که - که می‌افتم برای آخر - خیرتمان گِ - گریه می‌کنیم تا - تا بعیریم؛ این هم شد زن - دگی؟ آ». حاجی آقا هنوز پرخاش می‌کند: معطل کنی خودمان خلاصت می‌کنیم. شنیدی؟ «تو وجودت دشنام به بشریت است. خواندن و نوشتن و فکر کردن بدبختی است - آدم سالم باید خوب بخورد و خوب بنوشد و خوب^۱ - آخی!». هدایت خیره در آینه می‌نگرد. علویه خانم بر سینه‌زنان پیش می‌آید: برو زیارت؛ استخوان سبک کن. از جَدَم شفا بگیر. برو بچسب به ضریحش. گِل به سر کن. جدم به کمرشان بزند که خط یادت دادند. علاج تو دست آقااست! لکاته می‌زند به گریه: چرا حتماً باید معنایی داشت. هان؟ - و در جنونی ناگهانی چنگ می‌زند در خط پهلوی و خط سنسکریت که بر دیوار است: زندگی خطی است که نمی‌شود خواند حتی اگر همه‌ی زبانهای مُرده و زنده‌ی دنیا را یاد گرفته باشی! هدایت خیره در آینه می‌نگرد: «چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟^۲». لکاته لب ورمی‌چیند: «بعد از آنکه مُردیم چه اهمیت دارد که یادگار



موهوم ما...^۵، مرجان اندوهگین می‌گذرد، قفس طوطی در دست: نباید لب باز می‌کردم. نباید گله می‌کردم. مرا این طور نوشته بودند؛ ولی تو چرا ساکت شوی که می‌توانی حرفی بزنی؟ مردی بی‌چهره از تاریکی درمی‌آید و لب باز می‌کند: «تها مرگ است که دروغ نمی‌گوید! ما بچه‌های مرگ هستیم. در تو زندگی اوست که ما را صدا می‌زند. در کودکی که هنوز زبان نمی‌فهمیم، اگر گاهی میان بازی مکث می‌کنیم برای این است که صدای مرگ را بشنویم^۶». حاجی آقا فریاد می‌کند: امید؟ معطل چی هستی؟ «هرچه این مادر مُرده وطن را بزرگ بکنند و سرخاب سفیداب بمالند باز بوی الرحمن بلند است. ما در چاهک دنیا زندگی می‌کنیم^۷ شنیدی؟ زرین کلا بقچه در دست می‌گذرد: بی‌رحمید! لعنت به هرچه بی‌رحمی! - نه؛ داشتم پیدا می‌کردم. صدها مثل من گم بودند و تو از سایه درآوردی. چرا باید بمیری؟ زنی تکیه از تاریکی درمی‌آید: منم - آبجی خانم؛ یکی از آن همه کسانی که در نوشته‌های تو خودکشی کرده. نشناختی؟ ما چشم به راه توایم. مرد بی‌چهره پیش می‌آید: «تاریکخانه» بادت هست؟ ما از کسانی هستیم که با قلم تو به دست خود مُردیم؛ ما چشم به راه توایم. زرین کلا می‌گذرد: نه، هنوز کسان بسیاری منتظرند آنها را بنویسی؛ کسانی که روی خوش از زندگی ندیدند! لکاته کف پاهای خلخال به میج بسته‌اش را به زمین می‌کوبد و دستهای پُر انگویش را می‌گشاید با پنجه‌های بالا کشیده؛ سرش را برگردان و چشم‌هایش را در چشمخانه می‌گرداند چون رقاصه‌ای هندی پیش بخوردان معبدی. مرد بی‌چهره صورتک هدایت را بر چهره می‌زند: فکر کن به آنها که منتظر خواندن نوشته‌های تازه‌ی تو هستند! افسوس نمی‌خوری بر آنچه فرصت نوشتنش را پیدا نکردی؟ یعنی برایت تمامند؛ همه‌ی آنها که با زندگیشان داستان‌هایت را نوشتی؟ داش آکل پیش می‌آید ولی به دیدن مرجان طوطی به دست چشمان خود را می‌بندد و تند رو می‌گرداند و اشکش راه می‌افتد: شما پرده را می‌بینید نه عروسک پشت پرده! «همه‌ی ما ادای زندگی را درآورده‌ایم. کاش ادا بود؛ به زندگی دهن کجی کرده‌ایم^۸». آبجی خانم لبخندی خشود بر لب می‌آورد: می‌روی به «یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و عزاء، نه خنده و گریه، نه شادی و اندوه»^۹ در آنجاست. هدایت ایستاده، خمیده، خیره به زمین، با عینک دسته شکسته‌اش، و لبخندی، یکباره از لای دندانها می‌غُرد: «هرچه قضاوت آنها درباره‌ی من سخت بوده باشد، نمی‌دانند که بیشتر، خودم را سخت‌تر قضاوت کرده‌ام!»^{۱۰} «کا کارستم قمه به زمین می‌کوبد: دو - دوره‌ای که مُر - رکب تو ثب - ثبتش کرده‌ام - مام است. رُب - ربانی که خف - حطش کن - کردی عو - عوض شده! داش آکل قداره کش توی حرف او می‌دود و گریانش را می‌گیرد: خدا شناخت که نصف زبان بیشتر نداد - دیگران پیش می‌دوند تا سوا کنند. حاجی آقا دلسوزی کنان نزدیک می‌شود: تو باید گوشت می‌خوردی. گوشت قربانی! تو باید خون می‌ریختی جای خون دل خوردن! در همین بین الملل چند ملیان یکدیگر را کشتند. بشر یعنی این! آن وقت تو علف‌خوار، از همه‌ی کشتن‌ها فقط کشتن خودت را بلدی! بگو مگویی میان شخصیت‌ها؛ آنها سر زندگی و مرگ او در کشاکش اند. هدایت خیره از پنجره می‌نگرد و از آن زن اثیری را می‌بیند که به پیرمرد خنزرپنزی گل نیلوفر تعارف می‌کند. صدای علویه خانم می‌پیچد: گیرم چند صباح بیشتر ماندی؛ مرگ دوست و آشنا دیدی؛ درد خوش خوشانت را توی دل این و آن خالی کردی. آخرش؟ داش آکل قمه به سر می‌کوبد: پیشانی نوشت ماست! امروز یا فردا چه فرق می‌کند؟ «در این بازیگرخانه‌ی دنیا، هر کس یک جور بازی می‌کند، تا هنگام مرگش برسد^{۱۱}». مرجان می‌گذرد اشک در چشم: بازیهایت به آخر رسیده؛ صورتک‌هایت را به کار برده‌ای. ناگهان می‌ماند و پس می‌کشد: یا نخواستی بازی را قبول کنی؛ نخواستی صورتک به چهره بزنی! علویه خانم خود را باد می‌زند و دود قلیانش را به هوا می‌دهد: «بچه‌ای! بچه ننه! تو از درد عشق کیف می‌کنی نه از عشق. این درد است که تو را هنرمند کرده؛ عشق کشته شده!»^{۱۲} طوطی در دست مرجان فریاد می‌کشد: «مرجان تو مرا کشتی! - به که بگویم مرجان؛ عشق تو مرا کشت^{۱۳}». لکاته چون رقاصه‌ی معبدی دستهایش را چون دو مار به حرکت درمی‌آورد و پا به زمین می‌کوبد. داش آکل دلخوشی می‌دهد: با مرگ تو ما نمی‌میریم؛ و همیشه هر جا باشیم می‌گوییم که تو - بودی! ما تو را زنده می‌کنیم! هدایت ناگهان با شوقی کودکانه سر برمی‌دارد، گویی کشفی کرده: حالا یادم



افتاد. این نقش را واقعاً دیده‌ام. صندوقخانه‌ی بیجگی‌ام؛ جلوی صندوقخانه آویزان بود؛ یک پرده‌ی قلمکار قدیمی، سزجه‌ای مادرم؛ که روی آن پیرمردی پای سرو لب جوی چمباتمه نشسته بود، انگشت به دهان زیبای زن، و از آن طرف جوی، زنی با ابروان پیوسته و چشمان سیاه - به سبکی هوا - به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد. پس - من - واقعاً این نقش را دیده‌ام! علویه خانم پیش می‌آید: برو طلب آمرزش؛ از این گرداب بکش بیرون. داش آکل می‌غُزد: بین یک مشت مُرده خور چه می‌کنی؟ مثنی زنده به گور! آبجی خانم سرزنش می‌کند: میان مثنی صورتک؛ توی این بُن بست؛ جلوی آینه‌ی شکسته. حاجی آقا می‌غُزد: تاکی سرگشته مثل یک سگ ولگرد؟ ختمش کن؛ مثل مردی که نفسش را کشت!

همچنان که هر که چیزی می‌گوید، زن اثری از درآمده است با گل نیلوفری، که به هدایت تعارف می‌کند. لبخند هدایت رنگ می‌گیرد. دیگران در گفت و واگو. زن اثری ملافه‌ای سفید کف زمین پهن می‌کند؛ هدایت آرام بر آن می‌خوابد. زن اثری می‌نگرد. درزها با پنبه بسته شده است. گاز باز است و اتاق پُر می‌شود. به وی لبخند می‌زند و آرام عینکش را از چشمش برمی‌دارد. عینک بر چمدانی کوچک قرار می‌گیرد؛ کنار ساعت مچی و خودنویس و کیف دستی. یک سو مجوز اقامت که باید تمدید شود؛ یک سولفاف پول برای کفن و دفن. داش آکل پس پس می‌رود و محو می‌شود. علویه خانم پس پس می‌رود و محو می‌شود. حاجی آقا پس پس می‌رود و محو می‌شود. زنی که مردش را گم کرد، پس پس می‌رود و محو می‌شود. دو قشری شتابزده با تیانه و گزلیک و شوشکه می‌آیند و می‌گذرند. مرجان، کا کارستم، آبجی خانم، لکاته، مرد بی‌چهره همه پس پس می‌روند و محو می‌شوند. درشکه‌ی مرگ که پیرمرد خنزرپنری می‌راندش پیش می‌آید و می‌گذرد. زن اثری پیش می‌آید با پیراهن سیاه و گیسوی بلند، و با یک حرکت سراپا برهنه می‌شود. مراکشی‌ها در سماعی شورانگیزند. انجمن فی‌بلا‌الافرنجیه مست و خراب در خیابان‌ها می‌خندند و آواز می‌خوانند. پیرزن فالگیر کولی با دسته گل سیاه پیش می‌آید و گل‌های سیاهش را پیش می‌آورد تا همه جا را پُر می‌کند.

- تصویر پنجره‌ی خانه از بیرون؛ گویی عکسی بگیرند.
- تصویر همه‌ی خانه از بیرون؛ صدای جغدی تنها.

خیابان شامپونه. شماره ۳۷ مکرر. شب ۸ آوریل ۱۹۵۱ میلادی/ ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ ایرانی.



پانویس

۱. حاجی آقا ۲. شبهای ورامین ۳. حاجی آقا ۴. زنده به گور ۵. س. گ. ل. ل. ۶. بوف کور ۷. حاجی آقا ۸. حاجی آقا
۹. آبجی خانم ۱۰. زنده به گور ۱۱. زنده به گور ۱۲. س. گ. ل. ل. ۱۳. داش آکل